

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۷۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب انوشیروان علی و تاریخ دانشمندیها

مؤلف هریز داراب بن هیراد روزنابین

مترجم قیام الدین ابوسعید

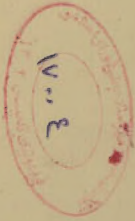
شماره قفسه ۱۷۰۰۴



مجموعه خطی

شماره ثبت کتاب

۲۸۱۶۹



برگشت به کتابخانه

1
 31.10.1913
 31.10.1913
 31.10.1913
 31.10.1913

Junior for London
 31.10.1913

17. 3
 2.14.19



له ان شهد منكم سبع مائة او اكثر

لنگره اول از کتاب شاه نوشیروان عادل

نی پادشاه بود نوشیروان جهان دار و بیدار و نوشته و ان
یعنی نایب بودش عجب شهبوار نمودی بخلق جهان روزگار
مکمل یافت و در سیره بدو بود چون بیت و دو
نوشته بدو هر یکی ده سخن فی گفت و آن گاه گفتی تن
جو تاج از بر سر پیاوختی منادی گری را بر آنکختی
که هست این سخن از پادشاه بدانی و این را بر پادشاه
هریت و دوست گفته تمام پسین مردم خاص و عام
گفتی که ما را بود در جهان رسانید بهره باز اینان
شناخته خوش را ده و در روز بمقدی نکرده بود

بیا

بویید نابستی پیکمان بناید هر کار کردن شتاب
نگین پیش و پس کار خوش بکاریکه خواهی تواند شدن
بکار اندرون مشورت کنی بکار از مودی از و در گذر
مده از موده بنا از موده نکر تا نیکبسی مگر گاه مسرد
مهر جالبه بر خیره یکبار بر قدری تریش تن خواسته
فدا کن تن خواسته بهر دین بکاه جوانی بجان یکس نام
بی آزاری و بر دباری گزین بهر آستین بر سر این
تو خرسند را جز تو انگریدان که آتشوب خیزد زمان بازمان
بر آید چو صبح انکس انقبای همه کار مالک بمقدار خوش
نگین که چونست باز آمدن که هر دانشی هست با همی
مکن از مالیش م او را مگر که بر از موده بناید فرود
چون از موده بود در سحر بر پندارده باز یکبار بر
بیاکش از نی خواسته کاشته چو خواهی که یانی زداد افکن
سلامت ترین تو شد و تمام گرامی ده کار است با آفرین
بهر آستین بر سر این تو خرسند را جز تو انگریدان

دل کو
ز صبرت نباید که دوری
همه زندگانیست روزی
جهان را شناسید نگرانی
بدان عاقبت را همیشه تو قدر
پایان بر عمر بر حسابی
هر کسان به شادی من
مخور غم بر آنجست شکست
که کسی خداوند رخ و بخت
زیانی که آید به نیکام خویش
یقین دکنه در صبور
چو روزی نماند غمی
بر وفات باید از وفا گهی
پودرش ندانی غمی بصر
بداناسی اندر مکن کاهلی
تو پیغمبر اوستادی مکن
هم از غم محالست بیاید گشت
از و گیر بخت که چون بخت
به از سود و آن خیر به نیکام خویش
مدار کند و مدارد ننگ
نگار نماید مدار مشور
مکن تا توانی خیر آشتی
خوبی هر کار پیشه ملیر
مدار کند و مدارد ننگ
نگار نماید مدار مشور
مکن تا توانی خیر آشتی
خوبی هر کار پیشه ملیر

کسی خویش را قدر قیمت
منه یاز اندازه هر گرفتار
مشویش شستن جنگ
مکردان سوی خویش تن گیس
منه پای هر گریان ای کیم
خرینه چنان کن که باید ترا
باندازه گریخت با می مکن
مبهراشمده بکارای رفیق
سپارای برادر یکی نو در
تو چیزی که نهاده بر مدار
نکندار دست و زبان دوستیم
ز کاریکه شست و پا خوب مقام
ملک پیشه تدبیر با کودگان
بمردم مکن خوار تر رقیب
نه زنیسان کنی کار کرد و در
جد از همه جنگیان جنگ
مکن بر تن خویش گهی جرس
برون زانکه اندازه داری طیم
بمقدار آنچه اندر آید ترا
مکو پیوده تا توانی سخن
که از بهر خلاص مانی غریق
پس آنکه کن که نهاده رنج
که زن بهتر از مرد استوار
و گرنه شود بخت با تو خشم
اگر دور کردی رسیدی کام
اگر چند باشد ناز ازیر کام
بجای که بدنام باشد می
که از توبه نیک بود گفتگو

بهر حال استان زرد و انطا نظرشان خطر دامن عطا نشان خطا
 بهر حال نشین نو در لایگاه نه نقصان قدر است از نوبت
 مکن در خانه دوکان خوش نه بدگویی راز نهان خویش
 ز بهیاسه بیدار زین باش نه بگو گداز عشق و معاش
 بجا هست سلطان عزت پدیز بهیاسی شاه خانه ملیر
 میریخ در کار نامبر دمان نه آخر پشیمان شوی بچکان
 زمین کشان را در خان مکار نه بدگیری را در بد روزگار
 زین که خاکش بود شوره تاب در تو خشم منقلب شود دید ز خاک
 بازو میایز با بر گروه نه از جان تو دل برند و شکوه
 خوابی که کلامی بود بر تود نیاید که اندر کنایه رخس

مان ناتوانی رو گوی و ام نه اندر حضوت نیایی بدام
 نکند تا خولای زین اصل وقت بدان میوه خام چون بافت
 بر انگش که اصل و حییت نوشین بر او که بی حییت
 مکن درستی با خداوند عیب سلامت نیایی ز برون عیب

با

اگر دولت از جوانی در

مکن با غلام و گیر من راج که بجز روح کرد دولت بصلاح
 مکن خدمت مردم ناپسند نه پشت همی زشتی از در خوا
 نکرتاندار ز غمار چشم نه نایب و فاضل و بصلح و چشم
 کسی که سلامت ندارد دگر از دور شود و دور نشین و خبر
 تن خویش را هر که نشسته است چنان مردوشد آنکه با نیست
 هر آنکس که از مادر ایله براد علاجش گمن چونکه کار افتاد
 بجا ابد دست و دیوانه بود مده پند کاین هزارانیت
 مزن نه بگویش را خیره خیر بر با چشم کشم کینه مکیر

زهر زن که بی زبانش دراز بهر نیز از دمان شوی سرفراز
 نوشته نخواه از دیر سقط جهانی بسوزد ز هر غلط
 کدر گاه آب بود جاکگاه مکن خواهی که هست که کردی
 بهر خواسته کین جوانی بود نکرد دل ز بند کرفالی بود
 میان زن و شوی چون خفت میبایم مکن کان میبایم خطا
 حد زین پیشینه سلطان خویش نکند از از و نوبت و جان خویش

اگر چه ضعف است بکار دارد
 ز سلطان نوازش مبارک
 چو منی خداوند فضل و ادب
 بنی برش از کین کین آورد
 بدان قدر هر کس چنانچون برآ
 تعصب مکن باد پیران عصر
 برش از زبان همه شاعران
 مکن تا توانی کس بر فیس
 کسی را که برست حجت
 همیدار هر متری را بزرگ

مدارش بخاری کت ای کجا
 فراوان شمر که اندک بود
 مدارش سبک تان بهی شغب
 نباید که عاخر شوی اندران
 شناسای مردمان چون بود
 بیک حرف سازند تو فخر
 نباید که بگذاردت اختران
 چنانچون تو باشی بر کس
 که دارد همه روزه از تو سیک
 شبان تو باشند بهتر که لک

مباش از خداوند دولت
 اگر عاقلی دار همان غریز
 طبع کسب از خلق و شادان
 بر رخ مردم سقلا پیش

که از تو ترا دلتش بر زمین
 که از تو شک و منت تو بیدار
 بیزوان طمع دار از و شادان
 که بی منفعت مانی از رخ خویش

باز نکند

بدیند کان داده ای نخواهند
 خواجه ای که نیت بود نمود
 مخور نه تنها شراب و طعم
 اگر قدر خواهی بر خاص و عام
 همیشه بخنای بر بهتران
 که گوید شکر همه بهتران
 مزار می از چشم بر مال پس
 که مکت بر بند گذار تو پس
 بکرمان خواهی تو از فرسینه
 و کار از وزی بر ایشان شوی
 چو حسد باشی آن آنگاه بود
 و بیکو تر از زمان بر جوان خویش
 بخوان کسان بر جوانان خویش
 بفرمان خویش اردگر کس
 بلباس گفتن سعادت جویش

بفروان زن هیچ کاری مکن
 مباش این از مکر و از گدازن
 مخور نمک همه دختران
 بهودر خانه بنی یکی بر زن
 مکن خوشش را از زبان
 بلکه اندران هیچ یاری نگو

بن خویش را در حجاب مکن
 در نیت مردی که بیدار
 بدختر نازند نیک احزان
 چو بیکانه باشد بروم زن
 که بیکان نباشند دل بازان
 نگاه خالی کند جالگاه

به از زبان بخش از خواسته
به سیکان برهنه خواسته
تو دین را به پرهیزکاری
مباش از بی خواسته گشته
تنت پاک دار و روان

بجز کسان بر تو انگر میش
از انکس کرو مهربان تر میش
بخان کسان که خدای کن
که نگویند از تو سخن
و کس بخانه ملن که خدای
که آشوب خیزد تراد سرای
که هست نزد تو جرم و گناه
ز خود نمیش دارد کینه محوله
سواران بد را مفرمای
که مقهور باشند بکام قهر
بر اخیست با موزد این کار
یا موردت هیچ انور کار
زبان را نگرار رستی زخم
تن تو مسلمت را زهر الم
اگر ز تن خود خواهی ریخ
همه است گویند راسخ
اگر مال خواهی امانت گذار
که اقبال خواهی خانت گذار
بمجن تا نسج میویش کس
که گرد بستان نفس نفس
پرووده نفس گردان این
امان و قتل تن خویش دان

زبان

زبان را بکف از بنو کس
پتوده بود مرد و بنو سخن
سخن را اندیش انگه بوی
ز بسیر گفتن جادیت بوی
جوانان شب سخن بگویش
که بر دل شمر کرده باشی بگویش
دل تو جواب سخنانی ز شکایت
که گویند نایب دارد شکر
سخن گفتن از یادمان خطا
نزد ناگوئی بیم بلاست
مکو خیره پیش و کار خویش
برویش مستخوان این
نفریز نوی خطا و مواب
نخت اندر اندیش بگویش
هر اخیست بگرد و بگرد زبان
بدل همچنان ارشادان روان

بکف از هر کس تو امین میش
جهان پر ز رنگت این میش
پدر ما در حق و حرمت میش
یکس تو کارت بر دل میش
ز جوانان خویش ای برادر
نه بگو بود زخم بر دوش میش
جوانان کنی شکن ای ناگشت
بناشد پندین پیمان شکن
بشویند خوانده همان کس
طفلی بود دایم اندر کس
نصیحت کن و دشمن و دوست
الکره نصیحت نما شد خدایت

زبان

خزان را که بینی زیارت مکن
 بجز نشتارت نشتارت مکن
 کسی را که بینی ز اهل صلاح
 تو با او نشین تا بیای فلاح
 ز بدنام مردم همی دور باش
 و گرنه شود نامش بکشت نفور
 اگر چه بدی نیک دوست داشته باش
 ز نیکان شود کار همچون کار
 اگر چه به نیکی همت هست
 بدان را مکن عیب در خود مکن

مکن خویش را با بلا آوری
 که مژغیت تن را با بلا آوری
 ز مرده مگو تو بجز نیکوی
 که او بود روزی جانی چون نوی
 همیشه بیاموز علم و ادب
 ز علم و ادب دان نشاط و
 کسی که تو دانا تر از در جهان
 گرامی ترش دار و حقش بدان
 که گیتی بدانشند آینه
 چنان دانند و دانش از آینه
 طلب کن اگر چه بود علم دور
 مگر تا نباشی ز عالم صبور
 همه روز کار گذشت به پیش
 همان به که داری تو بر یاد پیش
 سخنانی نیکو ز هر کس شنو
 چونیکو نباشد محوی و مرو

انوار

ز نو کند خوردن دروغ و در است
 حذر کن که سو کند بیک خطا
 مخیر این جهان را و مغرورش کن
 ترسید بد نیکو نه بازار کان
 مکن هیچ غیبت بمال تنم
 که امر و زعار است و فردا
 مکن مردمان بد زبان پسند
 که خود را برستی نرستی
 بسا زای سپر پوشیده را
 یکی چاره کن گین کار را
 جوانی بیایان مهر بر سخن
 همه کار بر این سر است کن
 به تیر اندرون کار دی مه
 که دمی مه شود کار بر تو در
 هر آن کار کردن که امر و زکار
 بغیر میخل کن که کرد و تبار
 سعادت نیابی ز ناکرده کار
 تو ناکرد کارت بکرده کار
 همیشه زن اندر جوانی کنیدی
 که شادمان زندگانی کنیدی

بهر آنکه که داروی سستی خورید
 همان به که در سستی خورید
 به پیری ز بر کن زن خوب چهر
 مدارای پرادر تو امید مهر
 همه کار را با بد پیر کن
 بتدیر دشمن بخر کن
 بدان کس ده اندر جهان کار
 که دانای آن کار باشد پیش

انوار

نروار هر کس نغمه‌ای کار و گز نه شود ضایعت رو کار
 ترا از بخیلی بیاید که خجسته بسا کس که خون بچلان بریت
 جوانمردی اندر جهان پیشگیر پس آنکه زهر نیکی اندیشگیر
 بدان صحبت الا با همسر غریز ندر از مهران که تران
 همه حاجت از مردم را ده خواه سخنی را همه ساله دلشاد خواه
 با اندازه کن صحبت نسل و گز نه قنادی بخاک از بساط
 بیاروی مردم تو حاجت خواه اجابت نیایی و باشد گناه
 کرد و ستوداری اندر جهان ز عیبش خبر ده مکن زو نه
 مدارای برادر زنا کس وفا که ناید زنا کس همی حیرت
 کی او امدارت شود و خجسته رمانی و ششست پندم پر
 بیک جرم از دوست دلگیر نشانه نه چیز دیگر بپرس
 چو دولت بود باش دوست که گاه غم او باشد غم غم سار
 نگر و شمنان نداری تو خورد ز دشمن بپرسد تا نه مرد
 مدار آفت و شمنان تو خوار جهان بر تو نماند که گز نه تنگ و بار

چنانکه

چنانکه بود دوست شمشیر ز نادانی آرد برادر و سر
 مگو خیره در دوستی سخن ز روزی که شمشیر شود یار کن
 مگو کا بهی را نباشی ولی نگو سپیده دان شب کاهلی
 مکن بازی زنت از بهر آن که هم بیم مال است بیم جان

بید روز بختستانی مکن بکام عدد زندگانی مکن
 بکوش آنچه بالستی باید نکوشی دل اندر خرس آید
 بکوش آن جهان را کستی مکن خمار تو صعب است مکن
 بدار از جهان پیرو ده که بر تو در است دست نیاز
 بکن بهره خویش نایا دار ز بیکار کردن تن آزاد دار
 بیاموز فرزندان را پیشه زود که آخر شود در این پیشه سود
 همه روز از دوست از نیت نیکمدار آسوده جان و نیت
 نیکمدار و نه بهر از بهر دنیا که بر تو شوند از روی دنیا
 مگو در جهان پیده را از خوش که حقی مرا کام از آغاز خوش
 نداری مگو نذر اندازه کوش را اندازه باشد فراوان خوش

هر آنکس که از اداری نمود
باید و راگاه ششم آزمود
بسود و زبان از مایندو
بداند که سطر و تنجوست

طالع چو طالع کشت یزبان کند
بر شوی زبانش بنید
نه نزدیک مهر نگذار ششم
نداری تو با مهر آن ششم
ز فرزند و زن که شوی دور
که نیستی هر دور از مای
سخن را با اندازه خویش کوی
تو که نه لفظ و رویش کوی
اگر جفت جوی سرا و جوی
هم اندر خور خویش تن با جوی
همه چیز اندر خور خویش دار
سرا را همیشه بر خویش دار
بود تلخ تریم با شک زک
درختی بود که شمر مرک برک
بودا یعنی خوشتر از زندگی
سرد کا یعنی راگنی بندگی

بر آنکه که امین تری شیش ترس
ز غلت که محنت خویش ترس
بر و سلامت بجای آر شکر
ز غمت فرون نیز نگذار شکر
تو در محنت اندر بود هر که
سیرانی صبر کرد و مهر

پس از این

نوامی پس از این تو این ششم دار
که هر کونه کرد و همی روزگار
ز غم یا دلن روز شادی تمام
که تا قدر شادی بدانی تمام
همه ساله آن از کشتا و زخور
هملای تیر و بهتر و خوب تر
زن از آتش ناخواه بر آتش
که بیدار باشد بد و نیک
بیک دیدن زن مشوشیده
نه نیکو بود مرد و بعضی نصیحت

مکن خویش را کران ز کس
که بگریزد از تو خیال گر خیس
چو منصف نیستی ای خواجه
صلاحی که رفتن کناره از تو
از آنکس که زمره را سود نیست
سهل دوستی وی که مقصود
همیشه زبان را تو خاموش
که غیبت همه ساله باشد شعار
کسی را که خود را زودر گذر
بر و خجسته ای زودر گذر
کران تر از هر چیز دانه خوی بد
برافروزان خوی نیکو بخود
تو در مار گیری دلیری مکن
هلاک تو ز دست جبری مکن
بخود رده مرده مرد و مکران
که دود بی براری تو از خال او

بیایا تازی عالم کشیم
چو از حاصل عمر ما گذرم
کی اندر جهان دل تو آیم
ز جندی بزرگان که بودیم
چو دنیا دم وفا می نکرد
بهر خست کشیم که در جهان
چو غم بدم نابود و از دست
بیایا تازی را دودیده بس

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

بزرگوار و شکر و ستایش
محمد و آل محمد و اهل بیت
که افشاند جنین لشکر که کارد
بسم رب اقلیم عالم

چهارم حکام و ملاک
 چهارم اوست نهادن
 از سبب خداوند بندگان
 صلاحتی است که از هر حال و وقت
 هر چه که بکشد از هر چه که

کشتور و در و تر یکی رسیدیم
 شکستم جلد شاهان کیتی
 ندادم جلد شاهان مسخر
 همه بندی بر شستم بند کشاده
 نه کر زم باید و نی تیغ و تی ترک
 نیانک و خواهم و فراد و زاری
 بر بنه پای و سر خندین گسار
 ز جیم جلد که خورن کشاید
 ز حکما و طبیبان دست گستی
 ز چندین از حکیمان و طبیبان
 همه در علم دانش بر کشادند
 میسم زور اگر بفرختندی
 خدا گستی به نیشان مال میم
 کسی را مال و نعمت زین زیاده
 اگر چه مال در در به بهارم
 ایا چندین سپاه به نازند

نویسنده

تنی دست و بر من بر رفتم
 نه مال آمد بکار ایدین لیسگر
 بر منم میردم تنها و میکس
 چنین است ای برادر کار کیتی
 نباشد روز حاجت و شکست
 جهان چون بگذرد چه یاد چه کرد
 کسی که جلد عالم یکسر د
 چو بسته خاک و بالین گشت
 روان را در هوس خندین چو
 اگر مالت نباشد غم جوداری
 خواهی بود با خود مال کی جو
 کسی را که فرادان ملک است
 ز هر چیزی در بار و دل بود غم
 ولی آنکه در دین است
 اگر در بیم غم بی برک باشد

نویسنده

رونده اند که مرگ این دوستان
 تو که سخت تری برک سنان
 شنیدیم که نو شیران عادل
 سندان روز چهارم از دره پیش دل
 چو نه از جنس اندر خاطر
 ز چشم او را سوی زوال فرستاد
 کی حاجب و سادش در روز
 که چون بکشد آشتی نب اندر
 زباج و تخت ملک و امروزی
 کردی ای شکر ملک زوال
 جانش و جای از ملک و آثار
 ولی سنان ترم از شاه کادار
 از آن گفتار و سرخسین
 ولی زموده عالی بند باجاده
 بگفتد منیخی در پیش
 که زبانی گفت آن دانا
 بجای و بند چون دانا و افکار
 بدای امر قضا و کشت در دلا
 ذکر روز از بر نه فوت
 که چون بدور است اندر خانیک
 بگفت روزم اندر بند و محبت
 بی تیر روز یاد و ناست
 چو شنید منیخی نو شیران
 بر دوش خود تن و پیش رو
 تنور این زموده شد
 سنان در آن نذر اندر
 بگر داکه او اندر ز منیخی
 سنان نیز از روی در پیش
 سری را بزم بد و نیزه بار
 سنان نیز از روی ز فولاد

نورانی و گناه

نوری پستان تیغ و نیزه
 در و کردند و امانا از سینه
 و کرد و آمد آن حاجب بر آن
 که چون دلدی کنی روزی بدختر
 بد گفتا بر پیغام من تو
 که روز است ترم از روز خسرو
 چو ز و کوشه و آن این ملک شنید
 یکی موبد ز دایا یاشی بگریه
 ابا موبد یکی در خیم چون شبر
 میا بد ز دایا یاشی شبر
 که گفتی بند و چاه و ملک زوال
 تنور پستان و حرم زبانی
 بهت از بایج و کاه و کسری
 و زان از سینه چون خلد قهری
 که این را بخت آری در پیش
 بد و نیکم اندر ریاضت
 جواب و داننده چنین داد
 که گفتا دم نمود از راه مبدلا
 اگر بخت ملک و کاه بام
 و کرد و کسی و بند و جاده
 ازین هر دو یک فیض نام
 ولی حرم و آن نام و نمر آید
 ز تخت و کاه و رفیق و شکر
 چویم از آن کسی بخت نام
 تن آستان باشد از زوال
 ولی بر بچ کنی می اندر
 که کسی مال و زبانی
 از آن ز جودش و نوار
 که کسی و ریح اندر پیش
 زخت هر یک باشد از زبانی

ز کیمی من که برانم دلبس رنج / و کی سستلزان بر کج
 پی شید که از دوی دور ماند / از ان غم روز و شب بجز ماند
 من که رختی بجای جگریم / ز محنت رشت آمد آردیم
 همی جویم رختی رستگاری / مرا آستان بود رشت ز غم آری
 تنه سخت باشد رفیق بدست / رختی رشت است شمع
 خواند رنج و سختی میکند / برک آید بر سخت نیاید
 اگر چه هست چو دوزخ سببی / نیاید بر من از کس پیچ رنجی
 منم مظلوم و ظالم بستم / ز ظلم شاه بستم من سالم
 ز دانا چون شنید این گفته را / درآمد در دین زین گفته را
 ز بد ما و گفته کار می رسید / هم از روز گرفتاری سبب
 سختی بر دبار از بند دوزخ / همی خایند که خود ندان
 به ازینکو سختی جزیری گرفت / بقیمت چو که در سخت
 کسی که در سختی است / زین سان سختی است
 کسی که در سختی نیست / بکیمی و بر سر آید
 نبرد عقل و دل و جسم و جان / بر سر کوی مرد در کوه حاکم

کی در سختی

کی در سختی است / کی در سختی است
 بسیار که ز بانش بجا آید / بسیار که ز بانش بجا آید
 مکن زنا بچکر ظلم بر کس / که در دوزخ حکا فالت بر کس
 عرض مان زین حکایت گفت / درین ده شاه با بند نمود
 کسی که در میان ناز و شکست / و دیگر کو رنج و نامراد است
 نهید ستم کسان کاه رفیق / همان یکسان بود حاکم خشن
 ولی چون کاه رفیق آن در آمد / بر و کو رنج دید است نرا بد
 بود بر جاست سخت از رخت / بود هم مال و ملکش فادست
 ز هر چیزی دل در پیش به / حساب باز نمود پس پس
 بر آن چیزی که دادند او بدو / از ان چندان نشاند و پس
 ابر در پیش باشد رفیق / ولی سخت رفیق بر آن
 ترا مال و مراد و روز و دادند / در دین و خود بر تو گفت دند
 بجز شهرت حسابی است تا تو / بندیش اندرین گفتار نیکو
 نه بر خواب غرور است آفرنده / نه بهر مال شهوت پرورده
 که حیوان خورد و خواب و کسرت / چو ماه از اند و از نور و نور

ولیکن آفریده بهر دینی * که قدر آفریننده بهرانی *
 ترا نیز در خرد زان داد و دین * که جوئی رفو و کسر از نهانش *
 دل و مغز تو جامی عقل از دست * که دانی آنکه داد در جهانست *
 چو جوی علم در دانش بوی * ز دانش بهم خرمی بهایی و کینج *
 خود کو باز میدارست از حق * خرد نبود که با سنده زان لطیف *
 زبانت زان کس که گشت کوی * که کوئی شکر حق خوانی آستان *
 زبانت زان سخن کو که در دوا * شش کوی از دست سغدا *
 همی دار راه دین اور فر دوی * روان و دین به نیایی نه خور *
 بهر کامی زده کامی بهائی * بهی کن زان مکر نامی بهائی *
 مده از کین راد ز کین * نیاز از از کین دست کو ماه *
 جهان تمیست ویران در ره * ترا چندین چرا با سنده میل *
 رود هر کاروان ناگاه از چشم * درو ماهیت از نیل است دریم *
 رباطی باد و در دلا عالم * در آید زین بدان تا زنده برین *
 چرا داری ز کین درد و بیمار * بهر ناسا بهر ناسا *
 نماید ز نسخهها یا دگر کار * بهر وادی و بهی فریاد کاری

بیا...

بیا نیکی کنیم و سدا بایم * که ز فتن مکر ازاد بایم *
 بسی گفتند و بسیاری دوی * ز روز به روی بهم ندیدند *
 بسی گویندیم زین کوشش * که از آغاز بود است آنچه بودا *
 بیاید بود دل بیشک همیدان * نکاه بی فزون از حکم نردا *
 کجا تو رو فرمودن جم و ضعیف * ز ما و آمده شده ما چار با حاکم *
 نهند از لغت فوق جرح کردن * بهم آخو یا سنده برج کردن *
 جهان که کبر با که آهوش است * در و بجی که برداری سوس *
 برهنه آمدی بروی برهنه * چه نماندی از لباس و کهنه *
 چنان میری که را کستی زار * بهر آن نمی که کاری آردت بر *
 چنان بردار کان بنهاده تو * طمع دار آنچه بفرستاده تو *
 درین کشتی بهر و وفا بین * بود که آفریند و گاه نوبین *
 سنج است این جهان بران * نیدار زدی کسی جز به وفای *
 بیاید نند ز کین چاره نیست * ز کرب اسطر تر قیاره نیست *
 بنا چاره بهر کسی مرگ سیر * دل نهاره ز سهم مرگ سیر *
 نهنگ کشید و میل به کرک * بود یک سینه بهی خنجر مرک

بگیتی هر که نو بسیار باشد ز بهر مینوان در کار باشد
کند هواره ساز تو شه راه که باشد رفتن آن راه نگاه
اگر اکنون بسیار ز بهر خود کار خورد کرنی پشیمانی بسیار
اگر ز بهر دنیا دین بماند بهمینو جا و دین نکلین بماند

حکایت فرخنده خنجر

چو کار از دست رفت و دست از کار
اگر لم و سازنی کار خود را
ز طالع کورت نیکی خنجر
یکی مردی به این فرخنده خنجر
شنیدم که خنجرش آینه بود
که اندک آن به خنجر بود کمالا
نهادهی مر بر آن چون خنجر
همیشه بر زو و شب هر گاه
بدینا در پیوستش هیچ بودند
خرس کشت و از آن کرد و هر چه

بگیتی هر که نو بسیار باشد

بگیتی هر که نو بسیار باشد ز بهر مینوان در کار باشد
کند هواره ساز تو شه راه که باشد رفتن آن راه نگاه
اگر اکنون بسیار ز بهر خود کار خورد کرنی پشیمانی بسیار
اگر ز بهر دنیا دین بماند بهمینو جا و دین نکلین بماند
حکایت فرخنده خنجر
چو کار از دست رفت و دست از کار
اگر لم و سازنی کار خود را
ز طالع کورت نیکی خنجر
یکی مردی به این فرخنده خنجر
شنیدم که خنجرش آینه بود
که اندک آن به خنجر بود کمالا
نهادهی مر بر آن چون خنجر
همیشه بر زو و شب هر گاه
بدینا در پیوستش هیچ بودند
خرس کشت و از آن کرد و هر چه

قول جستن ز فعل دیوار است
 چرخ از آرز باشد چه نیار است
 نباشد آرزو از خفاک سیری
 مباد و در گفت است سیری
 جهان و جاده و مالش جمله آرد
 از و راه نجات آرد تو باو
 ندید است از جهان خود باید آرد
 بسیر از سرکش باید آرد
 نماید با تو ملک و مال نعمت
 بمیری و برود شمس و شمس
 بمنوبار خواهی بدست جانش
 بمالی در جواب در غداش
 و اگر کمتر بود خود مال سمیت
 بود کمتر همید و در پنج و شصت
 جرده مرد هر جای دلیر است
 که مرد عور پر دل تر شمر است
 چو باشد مرد در رای سبکبار
 فزوان جیت تر باشد بهر کار
 ز درویش اندکی بسیار باشد
 خدا و درویش را هم یار باشد
 چو بسکین کوفه کرد از بهر داد
 از و اندک قبول آید بسیار
 ولیکن بخشش و کار تو نکرد
 کند بسیار و باشد است کمتر
 که از اندر حکایت نوشیروان عادل و فرزبان کارسانی
 بسیار قصه نوشیروانی ابان فرزبان کارسانی
 ششم نم خوت نوشیروان عادل که کرد و کرد بسیار حاصل

چندی از

چنین فرمود که از هفت کشور
 بهر جای که بهر نیافت کبیر
 که و مرید و دستور و سالار
 بر و راه شود و گاه کهنبار
 همه بر خوان او باشند مهران
 بهر جای نهد بخور او خوان
 بنقل و گوشت و نانهای می رسد
 هر او را جمله کاغذ است از خوان
 بهر چارفت قاضی شمس کمال
 چنانی را خبر کرد اندر این حال
 چو وقت آمد مرا سر خلق کمال
 همه بر خوان او بودند مهران
 زن و مردان و کودکان نده شد
 همه مهران بدش کیتی یک راه
 خورشدهای لطیف خوب شهوار
 چنانچون بود خوش را سر او
 بهر جای بشادی خوان نهادند
 در انبار بر خلعان کشادند
 ز آب و گوشت و گاو بسیار
 فراوان کرده شد خرج کهنبار
 می و شیر و منکر بر بال و حلوا
 روان و از و آب و خرد و دیا
 ز رو سیم و لباس و جامه تنان
 بدرویشان پس از این داد
 مهران از خوان بدش شاد شد
 هر او را جمله کاغذ است از خوان
 نگاه نمود اندر این بود روز
 پیستند آن کهنبار دل افروز
 بدل گفت آن بر کن نامیرا
 ندانند که کسی نرسد از بار

چندی از

چو دل در کار دین و کز لبتم نکو کاری برون آمد و دستم
چنین کز دست کسی نیامد سپاس ایند که این کارم بود
از میان کرد شاه اندیشه دل شب آمد چون بخت آفت غافل
تن اندر خواب خوش چون آرامید و آن شخص نورانی بدیش
که گفتی این کهنسارت نکو بود سزاوار بر کاران است و بود
ولی چندان منازای شد درین که افزودن زمین تواند بد کهنسار
که نامش مرزبان آن کارسانی میردی کردین افزودن که داد
چونند پدار شاه از خواب درآمد وزیر و موبدان در پیش خود خواند
بگفت این چه سبب بود گویند حدیث مرد نورانی بگوید
فرومانند جمله در جویش بدست چاکس تعبیر خویش
فرستاد عاقبت قاصد یکین نشان جوان و به راه پویان
همیشه قاصد پیونده چون تیر جوان و نوبهاران باد سبک
با خود رهنمایان کارسان یا یکی چستنی دروی نشان
بداند کارسان این که یکی ده میرسد از یکی کو بر یکی ده
که نامش مرزبان کارسانی نمک کون تا بگفتی در که دانی

در کار دین

یکی درویش دروی مرزبان هم طلب کرد نمیداشتند سرانجام
پس آنکه مرزبان کارسانی پیشش شاه برودنش نهانی
در آستانه جهان بسیار بخت میان نامداران چاکس حست
بدو گفت که کار اینا کردی بدو در خواجه بسیار کردی
کنون بخرم ز تو آن کوفه کار دهم دنیا زرنجه هزارت
بدین بفروش کوفه شادمان اما آن زر بسوی خاندان شو
بگفت مرزبان کان کی فروشم کنون از بهر دیگر کوفه کوبم
دهم دنیا کفایت هزارت بدین بفروش کار بسیار و کار
بگفت جمله کیتی صرفه خواهم همه کیتی ز بهر کوفه خواهم
چو زو بسند نوشید و آن عادی نیاگاه بگذازد کوفه اش دل
بمیرسد انکی از مرزبان شاه که مادر از کهنسارت کن آگاه
چه کردی خرج و چون کردی کهنسار بدو شرح از دلم اندیشه بودار
بگفت مرزبان کای سبب محال ز دنیا سی ندارم جز حاصل
چو آمد گاه کار بنبار بجه دلم از بهر کوفه بود در رخسار
اگر چه که کئی دست سردم ولیکن مال و سیم در بود
یکی خانه بدم دروی دود بود بگذازد مرزبان دود در کفایت

برز بود ختم آن در ببار از / وزان ز سر ساختن خرج که بسیار
 نمودم خبر دیگر ای شهین / ازین کردم که بسیار بدین گاه
 عجب در ماندن شیر و آل چو / حدیث از موبدان خوب میسر
 که در کتی هر لگو بود دین دار / بهیستند از برای من که بسیار
 زن و کودک رهی و مهر و شاه / بهی مهمل من بودند انگاه
 نکردیم اندران ماهیج صرفه / چرا به هر زبان را پیش گرفته
 که یک در یکد الکون درو خرج / چرا بودی بگو افزون انوار
 که موبدان موبد که ای شاه / که گویند بپندیشی درین راه
 ولیکن مرزبان یکیمه از مال / ز شمشیر صوف کرده اندین حال
 چون بی مال بیرون کردی اذل / قبول فتادان ای شاه عادل
 ز مال خود تو کردی خرج اندک / نیامد از بزار است درم یک
 بنسبت بادی آن باشد فروتر / که در کتی ندارد جیسه دیگر
 در بی نام از دین چه بودی / از میرا خواست زان بسیار
 چو از موبد شای که از شیند / فرودان در بدان درویش
 پس برار ملت نباشد شادین / دینیر داشت روزی بیجان

بهر چه بودی

همیشه چه دین منی در شب / بگو نامی بجوی در کفر اندوز
 مخور غم کن نداری مال نعمت / بود کم نیز داده و فراد و رحمت
 زان که است بسیار بی ملکت / چه باید بهر مال و زر فضیلت
 ز بسیار بی بسیار است محنت / بعجز اندر ز داد و است محنت
 نصیب جز لباس و لغت / اگر در زیر چاکت محله و نبات
 اگر هست از فریون و جمالت / نمالت نماند خواهد فی محالیت
 چو می باید شد آخر ز کین / پس چیده شوی بهتر بود آن
 بکیتی عمر تو خود چند بهر / همان بهتر که دل خوشند
 همان بهتر دین عمر میانه / به نیک بدر سراری دین
 سرای جادوان را خوب آری / که آن بهتر که آری تو آنجای
 که آخرت میباید تو مید / بدان کیتی بود جای تو جاد
 ز جامی کاخرت برخواست / مراد را خود چرا از است
 مکن سستی بکار دین تو در / که کیتی هست بکسر حج
 بد آنجا که ای ویرفت / رسیده و مراد را کردم
 همی گوش و همه فرمان بجای آر / روانست را فرمان جادوار

که کوشی ای در تار شاه از آن رسد بهر چه بودی

۸

شراب من سنان بر دم ساقی ز جام من حق مکنار با ساقی
 بدان تاج من بر دامن من بوی گلستان
 روان تو جوهر من آمد از رخ بود رسته ز یاد فراه دور رخ
 و کر خیز من مکنی گفت اراد تو دانی و سخن منهای فردا
 بدان گویند کفی و براف گویند اگر بخیزد بود در بد بخیزد
 نیندازد کسی خود را در آتش مگرداند زوال و پیش پا خوش
 و کرداری تو کام درای زند تو بدانی و دور رخ مباد مندان
 بروی بد ز کار بد بد آید ز نیکی نیکی را نیکی فراید
 خداوند مرا سر داد و دین دار دلم بر راه نردانی یقین دار
 خیال مباد همه کردار و راهم که باشد زان کوهمان جابم
 زمین در دام انزان سود مباد وزان دلدان من چشم خود مباد
 همیشه گرفتار مباد بر چشمم خدا در نیکی و بد کس نکند
 روانم مباد او نره جان و دلش نکند مرا سر و تن و تنم نکند
 نکند مرا روانم مباد این داند ز فرو هر توانست سخندان
 خداوند امید من روانم اما این سخندان کس نکند

همه کردار

همه کردار و کار من مکن مباد روانم و همسازان
 ز کردار من روانم مباد سخندان نکند از من همه شایسته سخندان
 اشو و پاک نیوانا روانم ز داد خود در سان مگردانم
 زمین دیوان و اهر من شکسته جد و جاد و دور و ندان بسته
 بکینی و بکینو کام و شادی بد و دورم کن از هر نامرادی
 همیدون بادت ای زرتشت دلدان از دتر ازین گفتار کام
 نکو آفت منجی ای گفتار ولی در کردار جدی کن بگردار
 اگر چه است خجسته اندازد ولی از تو بود در راه دین جد
 اگر میخواست کاری جوای آنروز گفتن گرفت زهر خود بند و ز
 همان داری که اینجا میخواستی بدان کاری به از زندان پرستی
 گفتار مکنه و براف شو باز بدین آیین کی سیاق شو باز
 بدان گفتار زندان داوود یار همان معنوی دانش یاور باد
 غدا بیکسان را باز کو همین مگرد کوش کسیر و سدید
 ستر سید و بدان جوش دارد نبودی سوی کزنی کوش دارد

روانم و همسازان

خدا یاد در دل خلتان جاگیر
کسی در مرد و زن نرا و نام
کسی کو نشو جوانه و نامه نیت
کیمی شاد و منو و یاد و نیت
هر کس که نشنید از دل نیت
میان کیمی بود با شکوی خفت
منم بلام

مرد خانه در باب بی موت در
که هیچ عاقبت اندر سر نیت
ربن در دوزخ نیت
و ای کجای در دوزخ نیت

نکته بر دو ارم بر سر بار خاک
خاک یاد بر سر نیت
کیمی نیت

بخوان بخوان که نیت نیت
جو با عیال نیت
کو نیت نیت
یا ای که نیت نیت

شاد است که نیت نیت
محبوبی که نیت نیت

در جدول
۷۱

در جدول
۷۱

۱۲	۸
۱۴	۸
۱۵	۸
۱۶	۸
۱۷	۸
۱۸	۸
۱۹	۸
۲۰	۸
۲۱	۸
۲۲	۸

بنام نیرود بخشاینده و بقیه است که هر باری را در او کرد و سنجید
توحید باری شبارک تعالی

بنام نیرود انامی سبحان بهر دم می سرایم گفته از جهان
 فزاد آن شکو میگویم پیش روز که از شکرش مرا جانت فزود
 بجز شکرش نمی گاه و بی گاه که او بر عالم آمد جاودان شاه
 توانا و توانگر اوست دایم که چشم بندد نیاز و ست دایم
 با هر جانانه و دستگیر است که بخشنده و نورش بندیت
 هوایا درس هوایا بودت یادانش برادر دین نمودت
 غریبان پرورداری عالم گفته آمد زو پوزش بخشش آدم
 هوایا ره مارا رهنماست اینس خلوة و مشکل کشاست
 ترا بر آفرین دست کمالست تویی سلطان ملک پی رواست
 تو هستی بر خداوندان خداوند عزیز و بی نظیر و بی همایون
 بیکل سازی بقدره مشکل آدم تو جان آری درو شادان و حم
 ز صلب اندر رحم نطفه در آری تویی بر آب صورت می نگاری
 تو دادی نطفه و را صورت و تویی تو در وی ساختی عالم معین
 زبان دادی توانا ترا ناطق و لحنی که بر زبان بخشیدی آخر

در جهان

دو چشم دادی از بر دین دو گوش آوردی بر هر شنیدن
 زبانش دادی از بر گفتار که تا در ذکر تو جنبه جو پر کار
 تو شمع دلای می چشم نهادن تو بادای بطاعت اینادان
 سی و دو در یک رشته کشیدی خدای اندر دلمان ما آفریدی
 جان بر لوح عالم نقش افکند که بر صفت کردی جان می توان
 بیان عاشقان تو خنم نهادی بخشان دادی بر لایم و شادی
 توستی بر عدم نقش دو عالم تو کردی بر ملک سردار آدم
 مسلم بر نومی ز سپهر نهایی خود بر نومی داده کواهی
 ترا بر هر که گویم شکری چه زبانم زین سخن هر خط زبید
 هست در گویم در میان است که هر جا می کشد پیم بدین شست
 ندارم چاره حکم خداوند که مارا در رضا بر عباد افکند
 بخاراکس زبید جز خداوند که او باشد همیشه بی همایون
 ز تو پادشاه است این فکر هستی ز بخت نقش در عالم توستی
 تو آدم را از مصلحت آفریدی بر تو نام خلافت بر کشیدی
 تغیت ز بخت پذیرد تو باشی کسی که دست ما کبر و توباشی
 یکس ماند تو ز مثل تو کسی همه هستی ز تو پیدا شود پس
 ز تو پادشاهان تو آفریدی طرازش ازین آدم کشیدی

بدار گشتن آوردت بهن دلش در جهان به اوردن
دلش ازین بهر که کردان شری از قید غم آزاد کردن
برین اندر همیشه دارم دور بغض خویش جانم تو پرور
بجز تو کسی نواز نه دارم بهر کیتی ز تو امید دارم
تو آمدی گناه ای مهر بانم ز تو اوصاف کی بجز زبانم
تو جان سپسم را چاره سازی تو از الطاف بند همی نوازی
بکار آوردم که تو بر اینی کی بگویم که جز تو نیست ثانی
نخل گشتم ز غامی سخا نه دارم بهره ز نیلونه قضا
به پشت آرمم با غدر خواهی که داری تو همیشه پادشاهی
بمن یاری کن ای داری کیتی که هستم منده خاک پای کیتی
نخاستم ساخت قبل جز در تو چه بگویم که خوب آید بر تو
مرا در زندگی همه بنیاید که این همه را چه می نیاید
در آن رخ خج خواهد کرد خاکم ازین مردن چه آید ترس بکیم
ای جنت چه خواهد رفت جانم اشم آری دوان دم بر زبانم
بهر که زنی کیر و جدای زشته بود بر برین می نای
ای که در راه شده است ای که کیر در راه رفته است
فکری شده باشد نهانی فکری می بود نهانی

چه عذر آورد جوین چه که در خدمت همیشه کرد نصیر
تخت بر زبان اورسانی و زیلونه سخنها بگذرانی
ز تو ای غامی حاجت مناجا بخوانم تا غایب رو کر امان
کسی را ندانم بهر نیاید در بند و شکن از شهر خواست
کنون به شوکتی که تنها ز کنت موبدان و پستانها
اگر گویم به تو بر شکیبایم با غدا نیز تو بر شکیبایم
ولیکن می ازو اندک بگویم سخن که صد بود من یک گویم
شاید هم من از دانیای بدستوار که هزاره بخوبی بود مشهور
هو زنده و او شده غایب بود ز خود اهر من از ارانده بود
که اندر شهر ما او بود دستور که رو گشت این پشته پرور
در آن ایام حکمش بر همه کس بر حق و بکردی کار دین پس
ازو هر کس که پرسید ز دین بگفتی که کردی کار دین ساز
بشهر خوشی که استاد و دانش بشکر دانی دل جان بگویش
ز کنت پستان این دستان گفت نهانی را زبانی را پستان گفت
یک روز ازو بجا این قصه گفته به نیکی در این قصه
عنان دستور این قصه می گفت و را نیکی می شنید
کتاب حاجات بانه گویم ز کار و بهر بهر و از کار

در ایام که کشته گشت پ بوده
 اشو ز دشت را زین نموده
 پستاد و کشته عالم را
 سحر شده پیر پیدایش را
 سه باره دین بر باد گشته
 کرو بهدی شود مار باخته
 هاکش را سحر نام باشد
 از دین بهی بی کام باشد
 ز کار دین کنون گویم خبر دار
 خیال شد باز بهی زار و بار
 سحر شاهان آمد در آن
 کشته سوخت او در دین بظار
 پس از وی نه شد دین بپشت
 گرفته اردشیرش پادشاهی
 دگر باره بهی دین باز گشته
 به عالم در نیکو آوازه گشته
 بر که نزدی اردای و پراف
 فرستاده بنیو بهر اوصاف
 و زان پس هم کنایه گشته
 مر این دین را دگر باره گشته
 بهی به خلل انداخته باز
 بر آمد هر طرف از دین به اواز
 پس از حد که آمد شاه ساور
 دگر باره بهی دین کرد پر نور
 یکی دستور آرد بگویند ار
 ز بهر دین گریسته و زنگار
 ز بخش و هفت گونه روی محنت
 همه بکده اخته چون پیش رخت
 ز بهر بنیان به مشکل کشاوش
 هین دین را دگر زب داکش
 هم از ساور شده تانیر دگر شاه
 سیده دین به رانیت و جا
 سر آمد روز دشت از زمانه
 کشته کسی ز بهی نشانه

سر آمد روز دشت از زمانه
 کشته کسی ز بهی نشانه
 چو از دشت سال آمد هزاره
 ز دین بهی آمد گساره
 چو رفته نزد کشتا ز جهان باز
 جانده دین بهر ادر جهان ساز
 چو از دشت نزد کشتای رفته
 که حد دین آمد و بخشش گرفته
 از آن ده شک گشته ایران
 در رخ آن ملک دین افتاد و پیران
 در انگاه شد هر کس بر گزند
 هر که نمود داشت دل بر زنده پان
 چو بهر بنیان و دستوران سر
 ز کار دین نهان گشت کسیر
 بگوستان می ماند نه سال
 جهان را شد ز حال او در حال
 ز نرس حد دین خود یکبار
 تکرار کرد دانی تو کار
 ایام دستور و بهی و یکبار
 بسوی شهر مهر زنده روانه
 در آن کشور چو آمد و پنج
 ز دور و زمان کشیده هر کی می
 در آن کشور که دستور دانا
 همیشه از تنیم به توانا
 هاکش در دجایی کهنه دیده
 که بر سلطنت آخر رسیده
 اگر این بوم بذاریم شاید
 بهی زین ملک پیر و نون شاید
 و گرنه ما چه اقیتم در دام
 خود باطل شود کارم و دغام
 پس آن سحر که از دیوان
 بیاید رفت مار و سیاه
 ز جان بهر دین هر کس
 گویم باز سوسه سحر

سوی دریا پوشتی ساگر کرده
هنگام بادبان برپایی کرده
زن و فرزند در کشتی نشاندند
بسوی بند کشتی شدند رانند
چو کشتی سوی بند آمد یکایک
بدو افتاد دست کرداری سنگ
فرود آمد گرفته جای آنجا
بکلی در ماند آن خرابی آنجا
در آن بودند بهمن نوزده سال
شده آن خرم خیم زد یکی خالی
بفرج اندر بدیده سپیدستور
هنگام گفت گاهی یاران برپوز
از غنای یافت باید جای دیگر
که در آنجا بود آرام یکسر
نگذارش همه کس شاکه کشته شد
سوی کجوات کشتی تهراندند
چو کشتی ره برد یادر کشته
از آنجا آفت طوفان رسید
همه دستورین حیران ماندند
بر کاهه غم از رخ زار بودند
بیابان ستاده زار و بیابان بودند
کوی دانا تو یاری درنگار
ازین سختی ران مار و اسکیار
بیاری رس توای بهرام فرزند
ازین مشکل مرا گردان تو بر روز
بطلب تو غم از طوفان نداریم
هر اسی دودل و جان می نیاریم
تو خود فریاد رس چهار کاه را
غای راه تو کم کرد کاه را
ازین غرق آب گریام رهای
نه هرگز پیش زین اندر بلای
ازین دریا اگر در کشور بند
رسیم آنجا بکاشایان و بند

۱۹

در آن

فرودیم اسب بهلم با
ازین سختی ران و کن توانا
به برقیتم مایان این زرگر
که جزوی مانده از بیم ایچ دیگر
زمین آتش بهرام فرزند
ازین سختی به کشته شد بر روز
همان ساعت قبولی افتاد زار
خدا در کار ایشان مکر دیا
نک بادوی و زبده باختره نور
همان باد غمناک شد از آن دور
چو کشتبان بنام پاک دادار
زبان بکشد و زورق را نیکبار
همان دستور بهدین کرد کشتی
هنگام رانده اندر و بیابان کشتی
غیر حکم تصدیه هم از آن پی
سوی جهان رسیدند آنهم کس
یکی را جای یک آنجا بوده
سر خود را در دین پائی کشوده
مرور نام جادی رانده بود
سختی و عاقل و فرزند بود
ابا به پیش رفت دستور
که او در حکم و دانش بود مشهور
و عاقل کرده گفت ای پاریان
درین شهری بده تو جایی مایان
غریبانه مانده رنما هست
رسیده نیم در شهر و قنات
زیر بون سید نیم اندر و غنای
رسیده نیم چون بودت بکرای
ز فضل شاه را بیان نیکو کار
هنده اندر و حیات
دو در شهر و ملک خود پناست
کنند در حال از سختی کاست
ازین اخبار که کشتیم و حال
رسیده نیم سبب و کشتی

۲۰

اکنون در شهر تو ما آمدیم
 با سیرت زردند این سیم
 هر مردان آن رای گویند
 بدل خرم بجان شادان
 ولی جوید شازادان را
 یکایک در لشکر او فدا
 بدل آمد پیش از تیغ
 که بکشد این ولایت را
 از آن کسوت لباسش رای
 نهانی راز از دستور پید
 بکشد آخر کار ای دستور
 بگو ما را تو اول سرانکار
 که رسم و دین مان آخر شد
 نهانی چه بود ظاهر شد
 من دولتمدار دین شایان
 از انبیا جای آن ساریم
 و اگر آن زبان ملک خود را
 که از دشمن گمایا شد ما
 زبان شهر ایران دور دارد
 زبان ملک بندی را برانند
 سکه ای که از پوشش زناها
 بچشد پوشش چو زنان ما
 هر آنچه بکنم آن سازد آوار
 بیا از آن آوار و کشتار
 چو دستور از همه از پای شد
 بناچار از همه گفتار بکنید
 و از انبیا گفت با وی بود
 ز دین گویم شوالی رای بود
 در خانه نشود دیگر از ما
 ز ما ناید بی هر کز دین جا
 بهر کاره تن دشمن برانم
 برای دین رشتن هر چه درم
 حق دانی که ما نردان پریم

چهارم

همه بکشد شکر آن هر چه بوده
 بهر بار و شوالی خود
 غریبانیم ما از همه شد
 ادم داریم از همه شد
 سکه یکایک را با آب آتش
 بگوید از پیش از جای پیش
 خدا در دهر هر چه از دست
 غارتش می برم خود کرد دست
 جان کستی ما فدا و دود
 بنهیم و بخوانیم بادی ابرار
 زناهای که او دشمن نشیند
 بوزش و سما و نه نشیند
 هم از آب هم از آتش شود دور
 از یاکان بود از خانه دور
 زهر خیزی کند بر پیر سپار
 بروز روشن و اندر شب تار
 نشیند تا که زو دشمن شود دور
 بشوید بر پوشش جاد پرور
 و اگر آن زن که او فرزند زاید
 چلی دروش چن بر پیر یاید
 چنان بر پیر شاید چو کشتان
 بر پیر نشاید خواست کن
 زنی فرزند آنکه که آید
 از آن فرزند که مرده زاید
 نه هر جای رو یا او بتازد
 ابا کسی کوی هم نشاند
 جان نیز یاید پیر سپار
 چلی بگوید نشیند از کار
 و اگر هر چه که رسم و راه بوده
 همه در پیش او بیک نوده
 چو از دین بی اسرار گشت
 با حسن و مهر از گشت
 چو از دین بی اسرار گشت
 با حسن و مهر از گشت

چهارم

چو هند و راه این کجا نشیند
 شد پسر بد دل کشت مشهور
 هانکه حکم کرده آن کورای
 که در ملک مرا سازید و آید
 از آن مردم که صیب و برودند
 بگو خلق و بگوند پسر بودند
 زمین آن یکایک در نظر کرد
 فراخی دید مویرا خبر کرد
 پرستی در قبول افتاد کجای
 زمین خوش بود آنجا کرد و آید
 قبول افتاد مردم را در آنجا
 ز خجل باز شهر کی شد و آید
 به شکل بیابان بود ویران
 فرود آمد همه برنا و پسران
 چو دستوران زمین بیک را دید
 و رانجا بهر مانعون بهر جای
 مراد و نام سخنان کرد دستور
 بسان ملک ایران کشت برود
 در و بودند با شادی و آرام
 بکار خود هر کس رفت و فرام
 چو خوش جای بهر دردی نیاید
 که اندر هند شد و نشیند
 از آن روز شرف بجای تویند
 بدان آن شهر را نامش ازیند
 به بیک و ز او افتاده کار بارای
 به رفتن پیش او خوش رای
 با و دستور گفت ای را زاده
 در پی دستور تو ما را جای داده
 اکنون خواجه که در کشور هند
 نشایم التماس بهر کم غنیه
 نمی کردن زمین باید به تو
 که باشد راست آید کار غیرت
 در رانجا هر دیگانه نیاید
 بخیر میدی فزاید نیشاید

دانیال

در رانجا یکی چو دین نیاید
 وزیر پس کارانش راست آید
 کند در وی کسی آواز نیک
 خلق افتد بکار دین یکیک
 بکین رای رخصت داد و آید
 در رانجا از شما آفاده آمد
 ستم با جان در رانجا نیاید
 خفتن شای بود و روزگارم
 ازین بهتر چه باشد ای خردمند
 بکار او ملازودی کمر بند
 هانکه حکم کردش رای زاده
 کی خوش جای با دستور داده
 پس آنکه رای بجای نامهند
 نمی کرده نشینش بهر سو
 بکرده دور سفر شک جردین
 نمانده کسی در و جز مرد بدین
 نمانده کرد آتش تا سه فرسنگ
 نمانده کسی در و جز مرد فرسنگ
 بگرداگرد اورد و سیاه کشور
 بجای هر کی نمانده چون
 بهر آنجا برو و شب نهمان
 خفتن کارش نموده حکم نرمان
 در آن هنگام بکس بود و رانا
 بکار دین خود هر یک نوانا
 بخند آن سال و شیت و پریشانها
 بهر شت و پستی کرد و غش
 بکار خورنده مشغول بهرین
 بدین خود نموده ساز خن
 هانکه هزاره چاکای را به وزیر
 ز هر گونه گشته است بسی خبر
 در آن ایام جمل کار خانه
 شده در دست بهر میان روان
 بان آلاء کان بود از خراسان
 علی کرد آنجا پسر سان

که خبری قوم مستوران بهرین در اینجا آمدند آن پاکان
 پیش همراه خبرین کیمیاگر برایشان کرد آسایش لطیف کرد
 با از بزرگ و ساز آورده بود حکم دی همان آتش خودند
 برسم دین هم پیران و دستور شد لکزان نشاند نور بر نور
 دران ایام دین و اذیت بود بران پیش غل در دین خودند
 درین دوران خدا دانند ای پس آن بهتر غل بر دین نمایی
 دران کشور همه بهرین و دستور یکی جویی خوده خاصان بود
 بنیان سال کسبه شد کم پیش از این خبر مردم باران خوش
 پرکنده شده در کشور نشد بهر جانب گرفته جای دیند
 با لکایر بعضی رونماوند کسان در جانب بروج قناد
 کسان در جانب بریا و رخشد همه کس نیز جاناتیر نقشد
 کسان در شهر اکلیسر رسیدند کسان در هر کنیانی چند
 کسان در شهر نوسا رخشد کینه ندان همه با خط و باخت
 بهر جایافته آرام هر کس هاجا خانه بخود کرد در آب
 بسجده و آبادانی مال کداری نند زمینگونه و دو صد سال
 دران ایام از دست پیران ز دستوران جانم و خانه خبر
 برایشان یکی حکم قصاصه نذرانم آن همه موبد یکا بسته

۳۳

یکی دستور بوده در نیکی جان خوشش در پر کوی
 مران دستور را خوش ناست که سواره بخوبی بود کاش
 پسر کو را خجسته نام بوده و را در باج و برسم کام بوده
 پیشش کردن همیشه کار بود که دایم باج و برسم با را بود
 عید وین در پیش بر کار دانی بارو سیکاه زو مانده نشانی
 بود آن با کتن در نیکی می بخت باد اورا شاد کامی
 بهر نیکیان بخشید سالکته دران شهر نشانی اولاد
 یکا یکی برداشتی آمد جهان زمانه بهر جاشی کرد آهنگ
 ز بعد چید سال دور دوران خبر بر جاشی از راهی جهان
 کتیارد در ستان شاه محمود لشکر را برای جنگ شاه جهان و غیره یافته
 چند در نند پانصد سال انجام و از این در جاپان پیر کد سلام
 بهی شاهی بهر آه با بخت دران شهر او شمس بود بخت
 حضرت محمود سلطان خواندنی رعایا خلیل جهان خواندنی
 که شده معلوم بعد از سالها چند سوی جهان کی بخت در نند
 باقیان وزیر کنی کپروز کفرمان شهنشاه از راه فیروز
 ابا لک کرد زودی سوی جهان رود مالک زو آورد بدستان
 بنومان شمس سلطان محمود بر دین آه ز جاپان نند و دود

۳۴

۳۵

به لشکر دران دهم ساز کرده عقاب تو پیش را پرواز کرده
 التچان چشم زانجا کشیده سوی سخنان آبادان رسیده
 خبر نه زان سپه بارای هندو که آورده بسال لشکر زهره
 کز نیر از ده اسکی خوارش همه کردند و نامدارش
 از ان اخبار را جاکست کرد در ساعت پیام بازدهش
 حاکم خواند حال مویدان را چه بهدینانها و سیرباز را
 به پیشکش گفت ازای کنگار چه تیر پرست یاران وفادار
 نیا کام شمارا برورید ست لکارتان همه یکی گوید ست
 در نیلارم مکر شد یکسیر بیک اندر همه باشد سیر
 که احسان نیا کام بر جایه سر از لشکر انده بیرون نیاید
 پس آنکه داد پنج موبه سپه ازین لشکر موالی رای دلگیر
 ز ما خود هر کی تازه باشیم ز دشمن صد هزاران ترسناکم
 عیان در جنگ رسم ما چنینست که ما تازه باشیم از دشمن ایست
 ز ما کسی که تو خود بر کردد اگر سنگ آساید بر سر کردد
 ز کس کسی که از زانجا بر آید بکای حبس را خلعت بر آید
 درین ایام از مرد بهدین جزند آنجا جوان و سپهر چین
 شمر کرده ز بهدینان یکسیر هزار و چار صد آمد به فتر

یکای خود بر سپاه زنی نهاد زده کوس آن سواران پشیمان
 دران آورده که بهدین سر اسر کشیده صف بر اچه در برابر
جنگ کردن التچان با دای هندو که بخفت التچان از پیش او
 پدید آمد سفیده از شب بار فروغ افشان رفت به غار
 وز آنجا چو التچان با سواران رزه پوشید و آمد سوی میدان
 موضع زمین بر سپاه بر نهاد علم بر پشت قیلان بر نهادند
 زهره بیک زمین کردند سپاهان زمین بیک تنگ آمد ز سپاهان
 سپه داران سپه را ساز کرده سلاح و رزم هر جا باز کرده
 از سپاهان نکلند بر گستاخا بر و نشانند آن پهلوان را
 چو در کامون بسی لشکر کشیدند همانکامای رویین بر میدیدند
 چنان ارکسته لشکر زهره کی اسلام دیگر رای هندو
 که روز و شب دو حیران ماندند که سپاهان ریس چو لال ماندند
 دو سال از روز و جانب چون نکل بگوشت هر دو با همچو نکلان
 جهان گشته زان تیر و چو تیر که بار بار میخ و تیر و تیر
 زرد رویه شده خندان گشته بدم از گشته که هر جای گشته
 یکس فریاد رس بوده نه باور ابرایشان چنین شده حکم داور
 نه هر امن بریده کسی ز لشکر همه گشته شدند در جنگ سپهر

به کس که گریز افتاد ناکاه که کس را کس نباشد زنگاه
 به کس که گفت گای بهیمن خیار نه منم پیش پس از بند کس یار
 ز کس که گاه بند و بند کس یار بهیمنی خانه کس یار
 کس که نام خلعت ای نرنگ بهیمن رفت در من چو شیران
 اگر با جل با جبهه خیسیم بهیمن و نیر از اعدا خون بریم
 تخت آید ز بهیمن او سپان کس نامش ارد شیر آمد در اینان
 همانم ارد شیر نام سردار بهیمن تخت است پیر ز غار
 بخت و آید یکبار در صف بهیمن بر لب آورده کف
 بهیمن است پیاده نیزه در دست زره پوشیده در تن معرب است
 پیش کس که آمد بهیمن بیارید خدنگ چو ابره سیان
 تختی تیر باران کشت هر جا در پیش کس که بر مرد بیجا
 همان است آفتاب عالم افروز چو دانه کس که است بهیمن یار
 شده پوشیده چشم مهر از کرد قشاده هر طرف خود مرد مرد
 نو کوی شد جهان از نو در قهر در و تابان شده الماس کون تیر
 از آن نیزه دال و کز دال کس کم باشد از نو از نو دال
 زمین و آسمان شد تیره و تار شده چو لاله خاک از نو سالار
 زنی کشته روان خون چو قواره سپر از تن کشته پاره پاره

زره آفت شده بر جان مردم زمان هر دم شده جهان دم
 ز سر تا پا طایان غرق در آتش در خصال بود چو شیر درون
 دو جانب کرد یکپا نهاد و دادو بجاک تیره چون کرد و روار
 غنوده نیزه با دسینه کاوشی ز جوشن کس که خون تراوشی
 نه از زخم طایان کس روی کردانه همه آیات خون ز روی فرو اند
 بهیمن است از نعل اسبان بهیمن غرق خون تا ساق مردان
 سر زو شب بهیمن چکیده ره جان در جهان پس بکیده
 زهر سوختن آید در خشان ز رخ نیزه سر تا سر سر خشان
 دران میدان چو مردم افتاده که بر کشته بهیمن رانیده
 کز آن کس که القان در شب تار فراموش کرد از نگاه و نگاه
 شد کس که هم لقان و غیران ز پیش ارد شیر آمد کز آن
 بخت اندر بسا کس که قشاده بغیر وی سرا انجام استاده
بخت کرد و القان بار و کس با ارد شیر و غیره و در این بقعه
 در روزی بر آمد خور کسار جهان روشن شده از نو کسار
 خروشی آمد و در وید از نو کسار بچوش آمد زمین یکبار دیگر
 ز او از درای و بوق فسی بسا کس که بکشته کندی
 در باره القان بخت را ساز غنوده او از کس آمد بر آواز

سپه چار و شیر نیک کردار / بدید اغیار و ان آید کردار
 بهانم گفت باری کوفی / از ایشان صد زمار / نه گفت
 کنون مارا می بینی در نیلار / که کز آید از خون خودانی
 ولی آن بر بود مارا از نیل / میان قلب بچامی رویم نیل
 و همیش جان خود یا جان نیل / بدی نیت همان در جنگ نیل
 در آن میدان خدا باشد باد / که هزاره با مشکل کشا است
 برین کجای کبیر شاد کشته / بسی دلها ز درازا کشته
 پس آنکسی زره پوشید کبیر / بجنگ جان سپاه بار دیگر
 درین جنگ اردشیر نابهار / کشته او نیمه بر زمین و اغیار
 میان شیر نر آمد در آن جا / میان زره و اسناد بر پا
 بهندی باکی برزد کای ایران / چرا مانده اند در جنگ ایران
 سپهر اگر آید که است / چه دارد کام انجا و نه است
 کوی آمد کبش خود منم مان / که در یک زخم زخم خون مان
 بزرگ بر کی شوک جنده / هم نزدیک او آمد دونه
 بجنگ او نیل نیزه در دست / بگردیده هر جانب جوهرست
 یکی با اردشیر او از داده / کنون شیار باشی یا آزاده
 نبرد تو سپاه هم سبزی / کنون جای از خود سبزی

ما که از اردشیرش داد آواز / که آمد هم نبرده با هم ساز
 سپه این هر دوری شیر کشید / ز جان خویش هر دو شیر کشید
 با تو اردشیر آمد بر سپه / ز پشت بود او افکند در زیر
 کشته افکند او را در کشیده / فرود آمد ز اسب سر بریده
 انجان چه بدید او را بکشته / ز تن با ریخته خون پشته
 بنمود از کشته ز فارسی / شود کشته فاند زنده بر جای
 پستی سپاه آمد چو کعبه / بجنگ اندر داد و خات افکند
 صلاي سخا آمد چکا چاک / روان خون کشته جو جوی
 چه دور و سپه او نیمه شد / ز تنها خون چه در یار نیمه شد
 فغان مردمان از مهر و جفا / چنان آمد گیتی گشت بخت
 بر آمد موج از دریای خونین / ز مردم مظلوف آمد زبونی
 نه جانمانه که در وی بود کعبه / ولی بی حکم حق کسی خود نمید
 پس انکه اردشیر از میان / بماند آخر رسید او را زمانه
 یکی ناوک سپاه در نیل / بروی آمد از اسونا که نیل
 تنشی از زخمها بسته نموده / که هر صحنی ز خون غار بود
 زبور افتاد آن فارسی سر / سپه کشت ز و جبران وی
 در نیل آن کور روی و بی زاد / که خود او را زمانه داد بر باد

....

اگر خبری نبرد آردی بزم
ز و جان سپردی کشته پاد
چو کشت اترم دای زاده
در یغیان کو شهنزاده هندو
کندار اندر که خنجر بدیدان بگو بهار و ده و فوج بسوی باند
جان بهوش شده آخر پرکنند
بسوی دروی خونیند از پی جان
ده و دو سال بروی بود کسیر
پس از مدت که از کم خد او نر
برابر آتش بهرم بدیسی
کز او آید خبر در باند شهر
اما که خویش یکصد سواران
بصد تشریف آوروند در شهر
از آتش باندده سوچو بها
بسوی از پی مردمان از فضل بهی
ز بهر خدمت سلطان ایوان
چو پیشی وقت در خجای رفتن

بدیدارش همه در سجده بودند
 بدیاری که پیش می آمد
 و زانپس هر کی باشد در خانه
 بر پیشگاه می رفتند
 از اینجا آمدی مردم روانه
 اباشادی و ولعت سوی خانه
 برو که شد از سالش دوسه ماه
 پس آنکه در دل آورد آن که خواست
 می کرد و جلالت بخش خوانند
 بسی گفتار از آن شکسته راند
 که پنجاهم از اینجا شاه شاهان
 در دنیا آوردیم ای نیک خدایان
 اگر آن شاه را هر روز دیدار
 چشم گرفت با شد خوب و بسیار
 و گرفت که ما هر سال در راه
 کنیم از وی فراوانی ریختن
 ازین بهتر چه باشد ای عزیزان
 رویم اینجا ایا اهل قیصران
 بیاریم انسی بهرام خیر روز
 که تا دیدار او بنیم هر روز
 از او کردد فروز تر زوق و روی
 بود بهر نیازی از او در روی
 ز کتی آن کی شکستند
 همه از تابنده آزاد شدند
 بعد تشریف آوردند او را
 کی خوش خانه و دادند او را
 پرستنده بر نه او را ستور
 بهر آیش می بودند و نور
 هفت بودند روز و شب پرستار
 برو هر که موکل به دایان
 کجی به نام آن که رام او را
 بس و درین بری بد که او را
 و کرد ستور نامش بود و خیر
 پدر بودش قیام الدین جبار

بدیدارش همه در سجده بودند
 بدیاری که پیش می آمد
 و زانپس هر کی باشد در خانه
 بر پیشگاه می رفتند
 از اینجا آمدی مردم روانه
 اباشادی و ولعت سوی خانه
 برو که شد از سالش دوسه ماه
 پس آنکه در دل آورد آن که خواست
 می کرد و جلالت بخش خوانند
 بسی گفتار از آن شکسته راند
 که پنجاهم از اینجا شاه شاهان
 در دنیا آوردیم ای نیک خدایان
 اگر آن شاه را هر روز دیدار
 چشم گرفت با شد خوب و بسیار
 و گرفت که ما هر سال در راه
 کنیم از وی فراوانی ریختن
 ازین بهتر چه باشد ای عزیزان
 رویم اینجا ایا اهل قیصران
 بیاریم انسی بهرام خیر روز
 که تا دیدار او بنیم هر روز
 از او کردد فروز تر زوق و روی
 بود بهر نیازی از او در روی
 ز کتی آن کی شکستند
 همه از تابنده آزاد شدند
 بعد تشریف آوردند او را
 کی خوش خانه و دادند او را
 پرستنده بر نه او را ستور
 بهر آیش می بودند و نور
 هفت بودند روز و شب پرستار
 برو هر که موکل به دایان
 کجی به نام آن که رام او را
 بس و درین بری بد که او را
 و کرد ستور نامش بود و خیر
 پدر بودش قیام الدین جبار

گفتار در خدمت کاتب کوبه

بدیدارش همه در سجده بودند
 بدیاری که پیش می آمد
 و زانپس هر کی باشد در خانه
 بر پیشگاه می رفتند
 از اینجا آمدی مردم روانه
 اباشادی و ولعت سوی خانه
 برو که شد از سالش دوسه ماه
 پس آنکه در دل آورد آن که خواست
 می کرد و جلالت بخش خوانند
 بسی گفتار از آن شکسته راند
 که پنجاهم از اینجا شاه شاهان
 در دنیا آوردیم ای نیک خدایان
 اگر آن شاه را هر روز دیدار
 چشم گرفت با شد خوب و بسیار
 و گرفت که ما هر سال در راه
 کنیم از وی فراوانی ریختن
 ازین بهتر چه باشد ای عزیزان
 رویم اینجا ایا اهل قیصران
 بیاریم انسی بهرام خیر روز
 که تا دیدار او بنیم هر روز
 از او کردد فروز تر زوق و روی
 بود بهر نیازی از او در روی
 ز کتی آن کی شکستند
 همه از تابنده آزاد شدند
 بعد تشریف آوردند او را
 کی خوش خانه و دادند او را
 پرستنده بر نه او را ستور
 بهر آیش می بودند و نور
 هفت بودند روز و شب پرستار
 برو هر که موکل به دایان
 کجی به نام آن که رام او را
 بس و درین بری بد که او را
 و کرد ستور نامش بود و خیر
 پدر بودش قیام الدین جبار

از آن دانش بسیار بود که او در کار دین خود می کرد
 و در کشور دین می نشست و بهر کار دین از وی می گذشتند
 و شایسته بود در نو ساری او را دو صد سالست که بشمار می رود
 و در وی صد هزاران نفر بود و در هر جای هر ارکان می بود
 با غیر وی و فرمان نیران بر نیکی و خوشتم حال مردان
 بر شاه چون بخواند مرد نیران و عابریان رساند آخر کار
 در وی خیز از خوانده خواهم که گوید و فرزندش و جام
 روانش با او نیران می ماند که او هر که را خواهد بدست
 میدهد و کفر و نفاق می نهد و در زبان و کلام می نویسد
 و نصیحت است نصیحت نیران و در کتب و کلام می نویسد
 و نیران دین می بود و در روز خود را شد این ابیات از روز خود
 من این قصه می کردم در آن روز زانوداد که گشتم دل افروز
 ز گفتن داستان این داستانها که گشتم قصه داستانها
 چنان قصه که چنانست شهر شیرین بختش گفته ام تو باید کسری
 خداوند را بهی دین باز کرده اند که در دین او آورده کردان
 خدا را دارد بن هواره پر نور بهر جا جلیه بهی دین باد تصور
 در روز از آن فرزند باد از نیران بران میگو خضالی اهل دوران

در توفیق باد از لطف نیران
 که بر جانم رسان
 نیران

فتیحه که کتب الحروف من جمله و دین میرزا زاده
 میرزا زاده بن میرزا میرزا بن میرزا قیام الدین بن
 میرزا میرزا دشتی خاندان که خوانده دعا و آفرین برساند این
 جزو آن که برده مبارک بهی دین میرزا میرزا میرزا میرزا
 از نوشته شد

ادویه دارد پاک کردن مرادید
کشتن مرادید و در ظرف نمون موی

انکه در مجرب از آب سیب است و کوی که طریقی شفا کردن مرادید است که
هر مرادید که از پوشیدنی آب شده باشد در جامه که دست در آن
در ولیده شود یا تنگ انداخته باشد تنش نرم شود چون بخت کرده و در ظاهر برید
بعد سر و دندان مرادید را که جامه سر در آن آورد و در شیر یک ریس بگوید
آن را جیت گویند یک شب باز در آب و دست مال و بنویسد بعد از پنج
شب اگر کرد پگاه بار یک اسکنند آن را جلیت گویند مرادید باین پنج
سودد با هر دو کف مال و بنویسد پس بر زنگی تمام و در دستمال کرده
و صفت کشتن مرادید گوید بیاورید و در دو حال اندازد که در اولینه
باشد و با شیر کاغذ کند بعد از هر کند و خشک کند و در سبب یک از آن
پاک و شستی بت دهد و بعد سر دندان برین آرد و کشته شود
شده باشد آن در بنحو نما و استنا کاراید و دیگر در کشتن صدف
مجموعه از آب سیب میگوید بیاورید صدف و جو که کیند و یک روز تسفیه
شیر زقوم ده بعد در شاخ زقوم خالی کرده اندازد و بجایه و گل

ملک

حکمت سیکر و نگو خشک کنده اگر باز نرفته باشد باز این حکمت
استوار کند و گوشت دهد و بعد سر دندان برین آرد صدف و جو که کیند
شده باشد و در دستمال و بنحو نما کاراید و دیگر مرادید سیاه شده
کرفته و دو به وزن کند که با خوب باریک کرده و در روغن سیب
هر از بالا برین بپزند خوب پاک که و جو شکر کند و کنگر با خوب باریک
در روغن سیب جو شش دهد و به بنده خوب جو شش کند و در دستمال
مرادید با در عرض که نرم است دندان سپید و زده و در دستمال
و از به آن که رای آورده در دست به بنده است و در آن بنده بکشد و سر کند
و بعد از آن به بنده بر بنده شد و بعد از آن در بار گوشت آن مرادید را در آن
پاز لکه داشته کار حکمت کند و در پاک و شستن است که آن پاز و شیر
و به بنده آب مرادید آرد و با و لاله بیاورد و باز از آن حکمت آب
از آن رو به بنده اگر برید و با و لاله بپزند

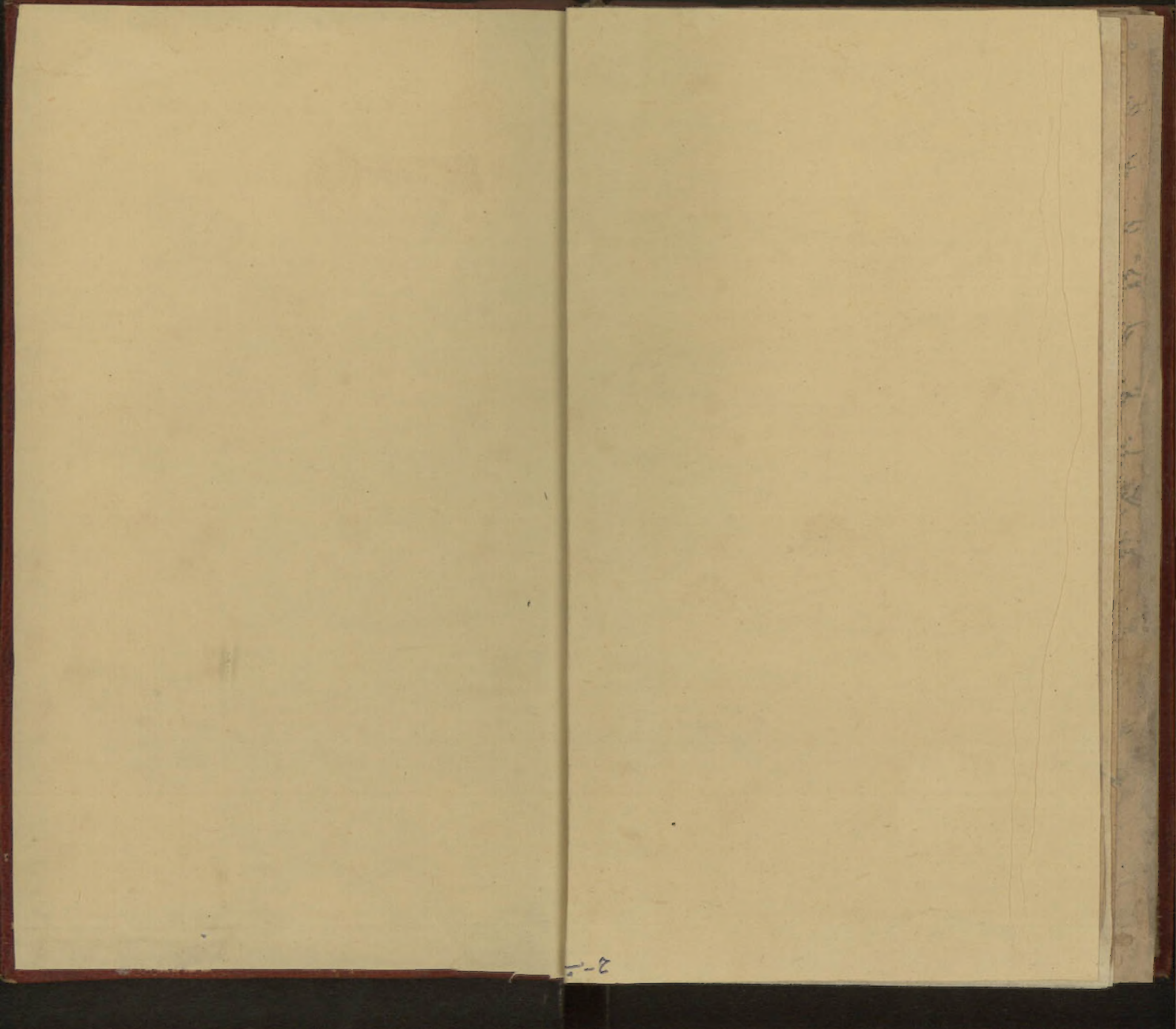
در روغن سیب جو شش
در روغن سیب جو شش

9) $\frac{1}{x^2} = x^{-2}$
 $\frac{d}{dx} x^{-2} = -2x^{-3} = -\frac{2}{x^3}$



the commanding officer
 of the 3rd Regt
 the 2nd Regt
 the 1st Regt
 the 4th Regt
 the 5th Regt
 the 6th Regt
 the 7th Regt
 the 8th Regt
 the 9th Regt
 the 10th Regt
 the 11th Regt
 the 12th Regt
 the 13th Regt
 the 14th Regt
 the 15th Regt
 the 16th Regt
 the 17th Regt
 the 18th Regt
 the 19th Regt
 the 20th Regt
 the 21st Regt
 the 22nd Regt
 the 23rd Regt
 the 24th Regt
 the 25th Regt
 the 26th Regt
 the 27th Regt
 the 28th Regt
 the 29th Regt
 the 30th Regt
 the 31st Regt
 the 32nd Regt
 the 33rd Regt
 the 34th Regt
 the 35th Regt
 the 36th Regt
 the 37th Regt
 the 38th Regt
 the 39th Regt
 the 40th Regt
 the 41st Regt
 the 42nd Regt
 the 43rd Regt
 the 44th Regt
 the 45th Regt
 the 46th Regt
 the 47th Regt
 the 48th Regt
 the 49th Regt
 the 50th Regt
 the 51st Regt
 the 52nd Regt
 the 53rd Regt
 the 54th Regt
 the 55th Regt
 the 56th Regt
 the 57th Regt
 the 58th Regt
 the 59th Regt
 the 60th Regt
 the 61st Regt
 the 62nd Regt
 the 63rd Regt
 the 64th Regt
 the 65th Regt
 the 66th Regt
 the 67th Regt
 the 68th Regt
 the 69th Regt
 the 70th Regt
 the 71st Regt
 the 72nd Regt
 the 73rd Regt
 the 74th Regt
 the 75th Regt
 the 76th Regt
 the 77th Regt
 the 78th Regt
 the 79th Regt
 the 80th Regt
 the 81st Regt
 the 82nd Regt
 the 83rd Regt
 the 84th Regt
 the 85th Regt
 the 86th Regt
 the 87th Regt
 the 88th Regt
 the 89th Regt
 the 90th Regt
 the 91st Regt
 the 92nd Regt
 the 93rd Regt
 the 94th Regt
 the 95th Regt
 the 96th Regt
 the 97th Regt
 the 98th Regt
 the 99th Regt
 the 100th Regt

[Faint handwritten notes and calculations, possibly related to the preceding page.]



خطی